

روایت شهرآرامحله به نقل از شاهدان عینی اغتشاشات اخیر
درباره حادثه آتش سوزی ایستگاه آتش نشانی معراج

وقتی ناجیان گرفتار حریق شدند

صفا ئی | سال هاست که
آتش نشانان ایستگاه معراج، در بولوار
پرحادثه توس، با هر فریاد کمک، با هر شعله ای که
به جان خانه ای می افتد، خودشان را به آتش می زنند تا
زندگی مردم را نجات دهند.
اما پنجشنبه هجدهم دی ماه، آتش از جایی زیانه کشید که هرگز
انتظارش را نداشتند، از سوی اغتشاشگرانی که در دستشان سنگ
بود و آتش و فریادی که از گلویشان بیرون می آمد: «زنده شان نگذارید!»،
درست وقتی که سه ماشین آتش نشانی برای خاموش کردن آتش
به کوچه پس کوچه های محله حجت رفته بودند و مشغول اطفای
حریق بودند، ناگهان آب قطع شد. نه به خاطر خرابی یا مشکل
فنی ماشین آتش نشانی، بلکه به خاطر افرادی که بالای ماشین
رفته و شیرها را بسته بودند. چهار آتش نشان ماشین اول
در دل شلوغی ماندند.
اتفاق آن شب، یک حادثه ساده نبود؛ یک آشوب
برنامه ریزی شده از سوی دشمن بود.

۲

داستان جلد

غافلگیری در محل خدمت

وقتی شنیدیم ایستگاه معراج پس از حدود یک ماه از اغتشاشات، موقتاً در قسمتی از حوزه علمیه ای در
همسایگی پارک نزدیک ایستگاه، دوباره برپا شده است، به سراغشان رفتیم تا ماجرای آن روز را از زبان
خودشان بشنویم. برخلاف تصورمان، هیچ یک از آتش نشانان تمایلی به صحبت نداشتند و از دست
مسئولان و مردم گلایه مند بودند؛ زیرا در این یک ماه، کسی حالی از آنان نپرسیده و حتی یک نفر از ساکنان
محله برای ابراز هم دردی سری به آنان نزده بود.

هرکدامشان بیش از ۱۰ سال در این ایستگاه خدمت کرده اند. به گفته خودشان، در این مدت قلبشان
برای همه اهالی می تپید و هر جا خبر حادثه ای را می شنیدند، چون از شرایط خانه های این محدوده
آگاه بودند، بی درنگ خود را برای خاموش کردن آتش و یاری به محل می رساندند. اما آنچه در آن شب
دیدند، چیزی نبود که هرگز انتظارش را از مردمی داشته باشند که سال ها ناجی شان بودند؛ معترضان
که پشت سر عده ای اراذل و اوایل راه افتادند و بدون اندیشه درباره کارهایشان از آنان حمایت کردند.
بالاخره با اصرار زیاد و لایه لایه در دل هایشان، آن شب را هم برای ما روایت کردند. اما به یک شرط؛ نامی
از آنان در این گزارش نیاید.

زنده شان نگذارید!

علی آقاکه در دل ماجرا بوده است، می گوید: وقتی تماس گرفتند که ساختمانی آتش گرفته است، باینکه
می دانستیم خیابان ها آرام نیست، با سه خودرو آتش نشانی برای اطفای حریق رفتیم. کار آتش نشانی که
این حرف ها را بر نمی دارد؛ ناامنی، سرما، گرما، جنگ و... سنگ هم از آسمان هم بیارد، ما ما مور به خدمتیم.
علی آقاعریف می کند: مشغول مهار آتش بودیم که یک باره آب قطع شد. برگشتیم ببینیم چه خبر است.
لحظه ای سکوت می کند. چهره اش غم و درد آن شب را به خوبی نشان می دهد. نفسی تازه می کند و
ادامه می دهد: شوکه شدیم، دیدیم چند نفر بالای خودرو آتش نشانی رفته و شیر اصلی را بسته اند. تازه آن
موقع بود که فهمیدیم چه جمعیتی دورمان را گرفته است. قصدشان فقط تخریب ماشین نبود؛ همان جا
ماشین ما را آتش زدند. دو ماشین دیگر که همراه ما بودند و این اوضاع را دیدند، سریع از آنجا رفتند. ما
چهار نفر ماندیم و یک ماشین آتش گرفته روبرو به رویمان... و صدایی که مدام فریاد می زد: «این ها کارمندان
دولت اند! زنده شان نگذارید!»

آقازساکه در همان جمع گیر افتاده بود، به میان حرف علی آقامی آید و می گوید: آدم هایی که آن شب
دیدیم، درست شبیه صحنه های بعضی از فیلم ها، شمشیر و قمه در دست داشتند. بدتر اینکه بعضی شان
حتی اسلحه جنگی داشتند و در آن جمعیت شلیک می کردند.

و بعد لحنتش آرام می شود، گویی آن لحظات را پیش چشمش مجسم کرده است: «برخی ها در آن شلوغی
به سمت ما سنگ پرتاب می کردند. هر طوری بود، خودمان را به یک دیوار قدیمی رساندیم. روی آن
پریدیم. یک مهد کودک پشت دیوار بود. خودمان را به یکی از کلاس های آنجا که دست بر قضا درش باز
بود، رساندیم و همان جا پنهان شدیم.»

کسی دنبلمان نیامد

وقتی برای انجام وظیفه ات از دل و جان مایه
می گذاری، بعضی بی توجهی ها خواه ناخواه مثل
زخمی روی دلت می نشیند و جایش برای همیشه
می ماند. حالا تصور کن این رنجش، نه از یک بیگانه،
که از همان افرادی باشد که سال ها برای نجات
جان و مالشان، خود را به آتش زده ای. این دقیقاً حال
امروز آقازساکه و دیگر دوستانش هست.

علی آقاز رنگی از گلایه در صدایش می گوید: آن شب،
هیچ کس دنبلمان نیامد؛ حتی یک تماس برقرار
نشد برای احوالپرسی که بدانند مرده ایم یا زنده.
فقط یکی از دوستان آتش نشانمان که شیفت هم
نبود، تلفنی جویای حالمان شد. وقتی جایمان را
گفتیم، با ماشین شخصی اش دنبلمان آمد و ما را
به خانه هایمان رساند.

حتی ماشینم سوخت

آقازساکه در طول گفت و گو، درست روبرو روی ما
نشسته بود. وقتی بغض گلویش را می فشارد و
چشمانش از اشک تلنبار می شود، همه تلاشش
این است که کسی متوجه نشود، اما آن نگاه را
نمی توان پنهان کرد. با همان حال عجیب، بقیه
ما چرا را تعریف می کند.



خودش را جمع و جور می کند و ادامه می دهد: فردای
آن روز با بچه های ایستگاه تماس گرفتیم. پرسیدم
شرایط ایستگاه چگونه است. گفتند ایستگاه
آتش نشانی را هم آتش زده اند و ماشین های
شخصی ما هم در آتش سوخته است.
سکوتی سنگین فضا را پر می کند. سپس با صدایی
که گویای غم دلش است، می گوید: من با ماشینم
کار می کردم و کمک خرج زندگی ام بود. اما ماشینم
که آن شب در ایستگاه بود، سوخت و رفت. تا الان
که حدود یک ماه از آن شب گذشته، نه کسی کاری
برای ما کرده است و نه پیگیر احوالمان بوده اند.
هرکاری بوده است، خودمان انجام داده ایم.
و در نهایت، با جمله ای که گویی همه غم و اندوه آن
شب و این یک ماه را در دلش دارد، به مامی گوید:
یعنی ما باید از بین می رفتیم تا یک دسته گل، یک
جعبه شیرینی، برای خانواده هایمان بیاورند؟!
او ادامه می دهد: فردای آن روز که می خواستم به
ایستگاه بروم و ببینم چه اتفاقی افتاده، دخترم
گریه می کرد که «بابا نرو.»

علی آقابه میان حرفش می آید و می گوید: موبایل
من را در همان شلوغی ها دزدیدند. مدیران ما
شماره تماس خانه هایمان را داشتند؛ کاش حداقل
فردای روز حادثه تماس می گرفتند، به خصوص

